

پدر خوانده

سهیلا قاسمی



نشر کلی
تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: قاسمی، سهیلا
عنوان و نام پدیدآور	: پدرخوانده / سهیلا قاسمی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 250 - 5
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۲۸۱۷۳

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پدرخوانده

سهیلا قاسمی

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978 - 964 - 193 - 250 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

سودای توام سودای تو و چشم خمارت
بیمار توام بیمار دو جادوی نگاهت
گر بسوزد هستی‌ام زین عشق بی‌رحم
من نخواهم که رهاگردم از این بند و سرایت
(سهیلا قاسمی)

به نام خدا

فصل اول

بعد از ظهر یکی از آخرین روزهای تابستان در یکی از جنوبی‌ترین محله‌های تهران دختر جوان در برابر پاهای پدرش زانو زد و گریه‌کنان گفت:

— تو رو خدا بابا، چطور دلتون می‌یاد منو به اون پسر شوهر بدین؟
چطور می‌تونین منو به اون پسر هی عوضی بفروشین؟

پدر که حتی نمی‌شد چنین نام مقدسی را روی او گذاشت، با این حرف برآشفته شد. خم شد و سیلی محکمی بر گوشش فرود آورد و با همان لحن خمار و کش دارش گفت:

— تو غلط کردی که من می‌خوام بفروشم. مگه دیگه چی می‌خوای؟
پسر به این خوبی، به این پول‌داری، این قدر هم که می‌خوادی دیگه چی می‌خوای؟ مردم دخترشون رو می‌دن به یه پیرمرد، دخترام نمی‌تونن جیک بززن، اون وقت تو زر زر می‌کنی؟

بعد بازویش را گرفت و او را از جا بلند کرد و به داخل اتاق کشاند.
— برو گمشو یه ذره به خودت برس یه ساعت دیگه آقا کیومرث میاد باید خوشگل باشی، اگه همین‌طور شلخته بیای جلوش و آبروریزی راه بندازی خودم با همین دستام خفه‌ات می‌کنم.

بعد در حالی که هنوز همان لحن مسخره در صدایش هویدا بود زیر لب چند ناسزا گفت و از اتاق بیرون رفت. دختر جوان پس از رفتن پدر، به شدت به گریه افتاد. از ته دل می‌گریست و خدا را به یاری می‌طلبید. شاید اگر مادر داشت تا این اندازه بدبخت نبود و حداقل او اجازه نمی‌داد زندگی دختر جوان و زیبایی این چنین تباه گردد؛ اما پدر همیشه خمارش که همه‌ی زندگی ناچیزشان را فروخته و دود کرده بود دیگر چیزی در

چنته نداشت و با معامله‌ی دختر بی‌گناهِش می‌خواست مخارج اعتیادش را تامین کند. تمام یک‌ساعتی را که به آمدن آن پسر نفرت‌انگیز مانده بود فقط گریست و کاری از دستش بر نمی‌آمد.

صدای کوبیده شدن در خانه، حامل خبر شومی برای او بود. می‌دانست که تا دقایقی دیگر دوباره باید آن موجود کثیف را در برابرش ببیند. به سرعت خود را پشت دری که آن اتاق را از اتاق مجاور جدا کرده بود مخفی ساخت. اندام ظریف و کوچکش به شدت می‌لرزید و قلبش دیوانه‌وار قفسه‌ی سینه‌اش را زیر مشت‌هایش گرفته بود. دستش را روی سینه گذاشت و چشمانش را با تمام توان بر هم فشرد. دقایق به تندی سپری شد و باز صدای خمارآلود پدر به گوش رسید.

— کجایی دختر؟ زود باش یه سینی چای وردار بیار.

چنان می‌لرزید که پاهایش اندام سبک و ظریفش را نمی‌توانست تحمل نماید به سختی از روی زمین برخاست. هر چند کیومرث پیش از این هم او را دیده بود؛ اما برای آن‌که زیبایی چهره‌اش کاملاً مشخص نباشد روسری را تا نزدیکی ابروانش پیش کشید و چادر سفید کهنه و گل‌دارش را بر سر انداخت و از در پشتی وارد آشپزخانه کوچک و محقرشان که در گوشه‌ای از حیاط قرار داشت گردید. دو استکان چای ریخت، آن را در سینی قرار داد و در حالی‌که همچنان می‌لرزید اشک‌هایش را که هنوز بر گونه‌هایش جاری بود پاک کرد و داخل اتاق شد. کیومرث با دیدن او صحبتش را با حشمت نیمه تمام گذاشت، چشمان دریده‌اش را به او دوخت و با لحن شرور همیشگی گفت:

— به‌به، عسل خانم، چه عجب قدم رنجه فرمودین!

عسل بدون این‌که کوچک‌ترین نگاهی به او بیندازد سینی چای را جلوی آنها قرار داد و خواست بلافاصله اتاق را ترک کند که صدای پدر او را متوقف نمود.

— کجا؟ بیا بشین.

دختر جوان با پاهایی سست‌تر از پیش گام برداشت. بالاچار مطیعانه در کنار پدر جای گرفت و سر به زیر افکند. پدر این بار با لحنی که رگه‌هایی از خشم در آن مشهود بود گفت:

— زیونتو موش خورده؟ چرا سلام نمی‌کنی؟

عسل آهسته و با صدایی مرتعش سلام کرد و کیومرث دو مرتبه با همان لحن وحشتناک جواب داد:

— سلام خانم خوشگله، چرا این قدر سر تو پایین انداختی؟ فردا بناست ما زن و شوهر بشیم، دیگه این همه خجالت برای چیه؟

قلب عسل در سینه فرو ریخت. تصورش را هم نمی‌کرد که به این زودی بدبختی‌هایش آغاز گردد. در حالی‌که لرزش بدنش بیشتر شده بود باز سکوت کرد و چیزی نگفت. اصلاً مگر جرأت مخالفت هم داشت؟ کیومرث همان‌طور که نگاه و قیحانه‌اش را به عسل دوخته بود هر چند به خوبی از زیبایی‌های او آگاه بود؛ اما این بار خطاب به حشمت گفت:

— این جور که دخترت خودشو پوشونده ما چه جوری بپسندیم و فردا عقدش کنیم؟ نمی‌شه که!

حشمت با بی‌غیرتی تمام ناگهان چادر و روسری دخترش را از سر او کشید و آبشار موهای طلایی رنگ او را نمایان ساخت.

— بیا، برا این نشونت می‌دم چون فردا زنت می‌شه و آخرش می‌بینیش. زیبایی عسل چندین برابر خود را به نمایش گذاشت و کیومرث با چشمانی از حذقه درآمده او را برانداز نمود. عسل که به هیچ‌وجه انتظار چنین حرکتی را از جانب پدری که همیشه دم از غیرت می‌زد نداشت، به سرعت دوباره چادرش را بر سر انداخت و موهایش را پوشاند. کیومرث اخم کرد و حشمت برای نشان دادن غیرت نداشته‌اش گفت:

— اشکالی نداره، همین قدر که دیدی بس بود. فردا هر چقدر که

خواستی ببینش، دختر منم یه دختر نجیبه که تا حالا چشمش به چشم یه مرد نیفتاده و خجالت می‌کشه. تازه هفده سالش تموم شده و هنوز بچه‌ست. وقتی که بره تو زندگی کم‌کم همه چی براش روشن می‌شه. کیومرث یکی از همان لبخندهای زشت و هوس‌آلودش را بر لب نشانده.

— باشه، عیبی نداره ما که صبر کردیم این یه روز هم روش!
حشمت بی‌توجه به حضور دخترش گونه‌اش را خاراند و اضافه کرد:
— البته باید بریم محضر، اون خونه‌ای که گفتی رو به نامم بزنی بعداً عقدش کنی.
و کیومرث بدون چشم برداشتن از عسل پاسخ داد:
— اون هم به چشم.

عسل به سختی فوران اشک‌هایش را کنترل کرد. چقدر پدرش پست بود که به خاطر پول او را به چنین مرد کثیفی می‌فروخت! چند بار لب پایینش را به دندان گرفت تا از ریزش اشک‌ها جلوگیری نماید. می‌دانست اگر قطره‌ای اشک بریزد بعد از رفتن کیومرث، پدر باز او را زیر بار کتک خواهد گرفت. کیومرث دوباره با پررویی روبه حشمت گفت:

— نمی‌خوای ما رو تنها بذاری؟ بالاخره فردا می‌خوایم عقد کنیم و مثل همه دختر، پسرا ما هم باید حرفامونو بزنینم.

قلب عسل باز در سینه لرزید. به هیچ‌وجه دوست نداشت حتی لحظه‌ای با آن مردک منفور تنها بماند. از خدا می‌خواست پدرش نپذیرد و اتاق را ترک نکند؛ اما حشمت در مقابل چشمان متعجب او از جا جست و همچون باد از اتاق خارج گردید. آن همه تند و تیزی از یک معتاد آن هم به سن و سال او بعید می‌نمود. حشمت مردی بود نیمه‌فربه که حدود شصت سال داشت و عسل همیشه برایش سوال بود که چرا مادرش با وجود بیست سال تفاوت سنی او را به همسری انتخاب کرده است؟! از زمانی که

به یاد داشت، همیشه با مادرش ظالمانه برخورد می‌کرد و برو روی خوب و مال و منالی هم نداشت تا عسل انتخاب مادرش را پای آن بگذارد. کیومرث از جا برخاست و عسل تازه به یاد آورد که با آن موجود نفرت‌انگیز تنها شده است، با ترس به او که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد نگاه کرد. قلبش چون قلب گنجشکی که گریه‌ای دیده در سینه می‌تپد و بدنش به رعشه افتاده بود. کیومرث درست روبروی او با فاصله‌ی اندکی نشست و با دست سر به زیر افتاده‌ی او را بالا آورد. نگاه هیز و دریده‌اش را در چشمان درشت و عسلی او انداخت لحنش پر از وقاحت بود.
— می‌دونستی خیلی خوشگلی؟ من تا الان حتی عروسک این شکلی هم ندیده بودم.

عسل متفکر بود از اینکه او لمسش کند و اینگونه که ظواهر امر نشان می‌داد، به راحتی و بدون رعایت موانع اخلاقی این کار را می‌کرد. به سرعت سر به زیر انداخت و جوابی نداد. کیومرث دومرتبه سر او را بالا آورد و این‌بار با خشم به او نگریست.
— ان‌قدر واسه من ناز نکن به هر حال من فردا شوهرت می‌شم، برات چه فرقی می‌کنه؟

بعد دوباره چادر او را از سرش کشید و در حالی که به حالت قبلی‌اش بازگشته بود یک دستش را داخل موهای نرم و ابریشمی‌اش فرو برد و با حالتی که عسل چندشش می‌شد گفت:

— این طلاها رو از کجا آوردی پدر سوخته؟
عسل دیگر طاقت نداشت؛ اما کاری از دستش برنمی‌آمد به همین خاطر بغضش را رها کرد و اشک‌هایش جاری شد. کیومرث متعجب به او زل زد و با غضب پرسید:

— مگه کتکت زدم که گریه می‌کنی؟

عسل در میان گریه ملتسمانه گفت:

— تو رو خدا باهام کاری نداشته باشین.

کیومرث لبخند چندش آوری بر لب آورد.

— نترس بره کوچولو کاریت ندارم فقط می خوام یه ذره عادتت بدم تا فردا یهو غافلگیر نشی چون گذشته از حرف های پدر خمارت می دونم که تا حالا حتی درست تو چشمای یه پسر نگاه نکردی. الان هم نمی خواد خجالت بکشی چون من کار زیادی باهات ندارم.

بعد صورتش را نزدیک تر برد و بوی تند شراب شامه ی غسل را آزد. اندیشید حتی قبل از آمدن به خانه آنها هم از خوردن زهرماری اجتناب نکرده! خود را کنار کشید و برای این که کیومرث او را رها سازد گفت:

— خواهش می کنم این کار رو نکنین من که هنوز زنتون نشدم.

در دل از خدا می خواست او بپذیرد و کنار برود هر چند بعید می نمود، چرا که حالت نیمه مستش به او اجازه عقب کشیدن نمی داد؛ اما گویا خدا حرف های قلب او را شنید. در کمال ناباوری کیومرث خود را کنار کشید و گفت:

— باشه، فقط به خاطر این که خیلی بچه ای و می دونم برات تازگی داره.

اما بدون فردا دیگه نمی تونی برام ناز کنی و من به حرفت گوش نمی دم.

سپس از جا برخاست و وجود نحسش را از اتاق بیرون برد! بعد از مدتی صدای کشیده شدن دمپایی های پدر را روی موزائیک حیاط شنید. چند لحظه بعد او وارد اتاق شد و روبه غسل که در مانده نشسته و به آرامی می گریست، گفت:

— دیدی؟ دیدی اون قدر ا هم که فکر می کردی لولوخور خوره نبود؟

گریه ی غسل شدت گرفت و ناله زد:

— تو رو خدا بابا، منو نده به اون، من ازش بدم می یاد. ازش می ترسم.

هر کاری که بگی می کنم کلفتی می کنم پولشو می دم بهت تا خرجتو دربیاری؛ اما این کارو نکن. تو رو خدا بابا التماس می کنم.

قلب سنگ پدر کمی نرم شد، شاید هم می خواست خامش کند که گفت:

— آخه مگه چشمه که ازش بدت می یاد؟ کوره؟ کچله؟ چلاقه؟ بعدش هم از چیش می ترسی؟ مگه ترس داره؟ تو تا حالا با یه مرد تنها نبوددی و برای همین می ترسی. بعداً برات عادی می شه. این قدر هم التماس نکن چون من دیگه نمی تونم خرجتو بدم. باید بری خونه ی شوهر، حالا چه بهتر که یه پولدارش گیرت اومده.

عسل باز ملتسانه در حالی که بر پهنای صورت اشک می ریخت، پافشاری کرد.

— من هیچی ازت نمی خوام. نه لباس نو، نه غذای خوب. هیچی... با همین یه لقمه نون و پنیر هم سیر می شم. درس هم تا همین جایی که خوندم بسه انتظار ندارم بفرستیم دانشگاه. فقط منو به اون نده.

اما گریه ها و التماس های او در قلب سخت پدر هیچ اثری نداشت. پیشنهاد کیومرث برایش هوس انگیزتر از آن بود که چشم روی آن ببندد! — دیگه کار از این حرفا گذشته، من توافق کردم و فردا هم باید بریم محضر.

و قبل از آن که او بیش از این اصرار کند از اتاق بیرون رفت. عسل دست هایش را پوشش صورت قرار داد و به تلخی گریست. همیشه شنیده بود که معتادین برای کسب مخارج اعتیادشان دست به هر کاری می زنند؛ اما نمی دانست که پدر خودش هم تا این حد می تواند بی رحم باشد و با او چنین معامله ای کند. اگر از خدا نمی ترسید حتماً تا قبل از فردا خود را از آن زندگی نکبت بار خلاص می کرد؛ اما حالا باید می ماند و به آن خفت تن می داد و... ناگهان اندیشه ای چون صاعقه از ذهنش گذشت. با رفتن از آن جا می توانست خود را نجات دهد. آری تنها ترک آن خانه بود که می توانست او را از این بدبختی رها سازد. باید می رفت؛ می رفت و خود